



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و بیست و سوم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

موضوع: چرا گفتن‌های خداوند با من

به نام خداوند عشق

از چه بگویم که خداوند و زندگی و عصار بزرگ مرا شهر به شهر چرخاند تا بپزاندم و انگور و شیرازه وجودی‌ام را از زیر مشت و لگدهایش بیرون بیاورد و در گوشم نجواها سر که «تویی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است». چرا رفتی و خودت را هرکاره کردی؟ و هر جا سرک کشیدی و پاره‌پاره ساختی؟ مگر قرارمان یادت رفته که سلطان بچه‌ای و فرزند قمارباز که همانیدگی‌هایت را باید ببازی تا زیباروی ختنی را ببینی؟ تو مرد نیک ساده‌ای، چرا زر بارزش وجودی‌ات را به دزدان داده‌ای؟ آن هم دزدان من‌ذهنی و هشیاری حضورت را گم؟ بیدار شو، بیدار شو. تو برو خود را باش. «تا نخوانی لا و اِلَّاالله را» منهج این راه را نمی‌توانی بیابی و پیدا کنی. دو زمان روان‌شناختی گذشته و آینده را رها کن، چرا که پرده انکارم است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هُشیاری، زِ یادِ ما مَضی

ماضی و مستقبلت، پرده خدا

از این همه گفت‌وگو و حرف زدن خسته نشده‌ای؟ چرا صدایت را از من بلندتر می‌کنی و ارتفاع می‌گیری؟ چرا نمی‌توانی اَنْصِتُوا را رعایت کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

این سگان گراند ز امرِ اَنْصِتُوا

از سَفَه، وَعَوَعُ کُنَانِ بر بدرِ تو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی ست

باش از پی اَنْصِتُواشِ الْکَنْ

دهانت را ببند و گنگ و لال شو و بگو نمی دانم و نمی توانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا

مگر نمی دانی که زندگی ات یک فی البداهه نوازی است؟ و هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نویی را ارائه می دهیم که نادرتر و شیرین تر از شیوه های پیشینم می باشد؟ و هر بامداد کار تازه ای دارم و در شأن جدیدم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

و با قانون و گن فکانم کار می کنم و دم ایزدی ام در همه چیز ساری است و جاری؟ نَفَخْتُ ام را بپذیر تا جان تازه ای در تو دمیده شود، دم ایزدی ام روح بخش است و جان نواز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کارِ او کُنْ فَيَكُونُ سَت، نه موقوفِ علل



چرا علل‌های ذهنی و سبب‌سازی‌های آن را تعطیل نمی‌کنی؟ دست از پندار کمال بردار. علتی بدتر از پندار کمال نیست در جان تو ای ذودلال و ای صاحب کرشمه و چرا دست از این تکبر و خودخواهی‌ها و معجبی من‌ذهنی برنمی‌داری؟ آیا می‌دانی که با تو چه کارها که نمی‌کند؟ تو را به زمین می‌زند و این که من از همگان برترم را مانند ابلیس و شیطان بزرگ کنار بگذارد. این مرض همانیدگی‌ها بیماری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست

که از آن در حق شناسی آفتی ست

و این بیماری مسری است و قابل انتقال که از طریق قرین و ارتعاش منتشر می‌شود و همگان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. چرا از پیامبر این کیمیا را نمی‌آموزی که هرچه برایت می‌فرستم رضا دهی و راضی باشی؟ شکر کن و صبوری را در پیش بگیر، که صبر پرده‌های دید غلط دویی من‌ذهنی را می‌سوزاند و فضای درون را گشوده و شرح صدر را به تو عنایت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی

که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش، یا صبر یا شکرِ نَعَم

بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱

پَرده‌های دیده را داروی صَبَر

هم بسوزد، هم بسازد شَرَحِ صَدْر

ننال و شکوه نکن و نگو که،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

نالہ از اِخوانِ کنم یا از زنان؟

که فَکَنَدَنَدَم چو آدم از جِنان

کار کن ای خواجه تاش و موقوف جذبه نباش. خدمت کن و خدمت‌رسانی را شعار و سرلوحه کارهایت قرار بده تا گرهی از مشکلاتت باز کنی و مشکل‌گشای گره دیگران باشی و بتوانی شاه و خداوند را هم در زندگی و در دل و درونت و هم در زندگی و در دل و درون دیگران زنده گردانی، و در مسیر زندگی فتح باب باشی. و چرا هر رویداد و هر اتفاقی را ضیف نو و مهمان نمی‌دانی؟ و مگو که در گردنم ماند، که بی‌بهره می‌شوی و بی‌نصیب. پیغامش را دریافت کن. و چرا مانند موسی باب صغیر تسلیم و فضاگشایی را در زندگی ات نمی‌سازی؟ گردن‌کشی و سرکشی من‌ذهنی را کنار بگذار و چون مُردگان تسلیم شو و چشمانت را بر روی هر همانیدگی ببند تا خودت را در آن شهر کهن و قدیمی عهد الست ببینی و بله‌گویان اتفاق لحظه زندگی ات باشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَمِ اَشْتی کن

که در تسلیم ما چون مردگانیم



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن

خویش را بینی در آن شهرِ کهن

چرا به سوت‌زنان و کارافزایان توجه می‌کنی؟ تا این جهان بوده است و این گره زمین از این جور افراد وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این

کارافزایان بُدند اندر زمین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹

هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند

زود، کایشان ریشِ خود بر می‌کنند

چرا فرهنگ نو و جدید مُردن به من ذهنی را سرلوحهٔ زندگی شخصی و زندگی خانوادگی و اجتماعی‌ات قرار نمی‌دهی؟ چرا نمی‌خواهی که با کلاس و بافرهنگ باشی؟ آن هم از نوع جدید و خداگونه. دست از فرهنگ‌های کهنه و آداب و رسوم گذشته بردار. بدان که تو سخت بینایی و مجهز به دانایی و هشیاری من و بدان که تنها یک فرهنگ وجود دارد آن هم مُردن به من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگِ دگر

دَرنگیرد با خدای، ای حیل‌گر



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲

یکی فرهنگِ دیگر، نو، برآر ای اصلِ دانایی

بین تو چاره‌یی از نو، که اَلْحَقّ سخت بینایی

چرا از دست و پا زدن‌های الکی دست بر نمی‌داری؟ جهدهای بی‌توفیق و جهد فرعونی انجام مده، تفتیق می‌کنم و پاره.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

خداوندا، یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟ کجایند؟ و چرا دیگر از آن‌ها یاری نمی‌گیرم؟ این من‌های ذهنی همراه با رنگ و لعاب‌هایشان نمی‌توانند مرا یاری رسانند. خداوندا، خودت مرا یاری کن و حمایت و هدایت و عنایت، و چنان قدرتی به من عطا فرما که لحظه‌ای از تو دور نگردم. و اگر به کسی یا چیزی بنگرم، مقصود و بهانه و هدفم تو باشی، نه چیز دیگری و نه کس دیگری. لحظه‌ای توجه زنده‌ات را از من دریغ مدار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۴۵

بگردان ساقیا آن جام دیگر

بده جان مرا آرام دیگر

پس بنابراین:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقاماتِ تَبَّتْ تا فنا

پایه پایه تا ملاقاتِ خدا

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی‌ست

چون غفورِست و رحیم، این ترس چیست؟

پرانرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگاه‌دار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان. 🙏🙏



با سلام و درود

غزل شماره ۲۸۷۴ از دیوان شمس جناب مولانا. برگرفته از برنامه شماره ۹۷۰ گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری

که گریزید ز خود در چمنِ بی خبری

*رشک: حسد، غیرت، حمیت

در این کائنات سحر دیگری از این راه بی نهایت زندگی فرا رسیده، سپیده دیگری طلوع کرده است. یک اتفاق عجیبی

افتاده، در اتاق خبر ذهن انسان راه گریزی رو به فضای بی خبری آفریدگاری باز شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش

که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری

*زهی: خوشا، چه خوش

*دژم: سیاه و تیره، اندوهناک

عجب مژده خوشی که این باشندگی کاهل و مجبور که اسیر در یک زندان اطلاعاتی پوسیده بود ویژگی زنده شدن به

خلاقیت عدم را پیدا کرده.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

در این فضایی که ذهن از آن بی خبر است و در آن جا هیچ خبر ذهنی نیست باشندگانی لطیف و پاک که با چشم سر قابل مشاهده نیستند منتظر گریز آدم از ذهن به آن جا هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند

کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

آدم به مقامی نائل شده که عقل کل آفریننده کائنات می تواند از او بیان بشود. بنابراین بدیهی است که همیشه باید رو به فضایی کنیم که این قرص ماه کامل از آن جا طلوع می کند، در غیر این صورت نهایت ناسپاسی و خود را به ناآگاهی زدن است که با عینک های کوچک جهت های فکری به زندگی نگاه کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی

پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

*هما: پرنده ای افسانه ای، در قدیم می پنداشتند که سایه اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.

اگر تو با هر خبری که ذهن از رویدادها می دهد تکان می خوری و احوال و افکارت پریشان می شود و به سوهایی که ذهن نشان می دهد کشیده می شوی، پس نمی توانی خودت را جزء انسان هایی که به مقام آدمیت ترفیع یافته و برکات عشق و خلاقیت از او منتشر می شود به شمار بیاوری.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

به اخبار تهدیدکننده ذهنی ذره‌ای نباید ارزش قائل بشوی و با شنیدن آن‌ها نباید ترسی به دلت راه بدهی. این اخبار تهدیدکننده فریب ذهن است، برای این که تو بترسی و به جهت‌های فکری روی بیاوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

حیله می کرد دلم، تا ز غمش سر ببرد

گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری

تمام این خبرهای تهدیدکننده و ترسناک جادوگری ذهن همانیده است برای این که تو را از منظور گریز به فضای ماورای ذهنی منصرف کند و تو را محبوس در خودش نگه دارد، ولی مراقب باش که ابله نباشی و فوریت این منظور را از اولویت نیندازی که در این صورت از گرفتن برکات خرد کل بی بهره مانده و به تبع آن سرت هم را از دست می دهی، یعنی روی خوشبختی را دیگر نخواهی دید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

ای آفتاب خرد کلی تو عزم مرا در تمام جهت‌های ذهنی شکستی تا من رو به بی سویی برگردانم و پرتوافشانی تو در فضای گشوده را ببینم. دیگر نباید معطل کنم بایستی شاکر عنایتی باشم که تو با بی مرادی‌ها به من می کنی فرصت را



غنیمت شمرده و خودم را از چنگ خبرها و شرطی شدگی‌های ذهنی خلاصی بدهم و به دید شیرین تو زنده بشوم و پا در چمن بی خبری بگذارم، ان شاءالله.

با سپاس

الناز از آلمان



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۶۸ گنج حضور، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای

وز روی خوبِ خویشت بودی نشانی‌ای

در آب و گل تو همچو ستوران نختی‌ای

خود را به عیش‌خانه خوبان کشانی‌ای

بر گردِ خویش گشتی، که اظهارِ خود کنی

پنهان بماند زیرِ تو گنجِ نهانی‌ای

حضرت مولانا می‌گوید ای کاش تو ای انسان، یک لحظه خودت را شناسایی می‌کردی، یک لحظه فضا را باز می‌کردی و دوباره زنده شدن و اقرار به الست را تجربه می‌کردی، یعنی همین لحظه هر فکری که ذهنت نشان می‌دهد را شناسایی کنی که نباید به مرکزت راه دهی، بنابراین در فضولاتِ همانیدگی‌ها مثل حیوانات نمی‌خوابیدی، خودت را به فضای گشوده‌شده می‌رساندی تا خداوند بگوید و تو عمل کنی. اگر فضا را باز نکنی و چیزی که ذهنت می‌گوید را به مرکزت راه دهی و با من ذهنی خودت را با درد بیان خواهی کرد که گنجِ عشق، شادی، خداوند زیر من ذهنی‌ات پنهان می‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

از روح بی‌خبر بُدی‌ای، گر تو جسمی‌ای

در جان قرار داشتی‌ای، گر تو جانی‌ای



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

با نیک و بد بساختی‌ای همچو دیگران

با این و آنی‌ای تو اگر این و آنی‌ای

یک ذوق بودی‌ای تو اگر یک آبایی‌ای

یک نوع جوشیی‌ای، چو یکی قازغانی‌ای

اگر تا حالا خودت را شناسایی نکردی و خبر نداشتی که مرکزت جسم داری، همین لحظه اقرار کن، جسم در مرکزم باعث دردم شده است، تا در فضای گشوده شده قرار بگیری و جان شوی. اگر دیگران را من ذهنی بگیری و خدایت درونشان را نبینی، مدام با عقل من ذهنی خوب و بد می‌کنی، پس ذهنت خوب و بد را نشان می‌دهد و تو با خوب و بد کردن با قضاوت و مقاومت با دیگران همراه می‌شوی و مرکزت این یا آن می‌شود. اگر فضاگشا بودی خودت را می‌شناختی، یک ذوق داشتی، خدایت درون خودت و دیگران را می‌دید، یک همانیدگی داشتی، نه هزاران همانیدگی، در دیگ زندگی می‌جوشیدی نه دیگ من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

زین جوش در دوار اگر صاف گشتی‌ای

چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی‌ای

گویی به هر خیال که جان و جهان من

گر گم شدی خیال، تو جان و جهانی‌ای

اگر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد را به مرکزت راه ندهی، لحظه لحظه دیگ زندگی می‌جوشاندت یعنی به تو نشان می‌دهد که با چه چیزی همانیده هستی و (تا) هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد (را) به مرکزت راه ندهی و نگویی که



جان و جهانم است، یعنی (بدانی که آن چیز) مهمتر از زندگی نیست (تا) از اهمیت بیفتد و ذهن ساکت شود، (و با این کار) خردِ زندگی، خودت را تجربه می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

بس کن، که بندِ عقل شده‌ست این زبانِ تو

ور نی چو عقلِ کلی جمله زبانی‌ای

ذهنت را خاموش کن، عقلِ منِ ذهنی در حال گفت‌وگو و عمل است و اصل تو را پوشانده است، چون خردِ زندگی در تو پوشیده شده پُر حرفی می‌کنی و زبانت درد را پخش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳

بس کن، که دانش‌ست که محبوب دانش است

دانستی‌ای که شاهی، گی ترجمانی‌ای؟

ذهنت را خاموش کن، اَنْصِتُوا بپذیر که علمِ منِ ذهنی نمی‌گذارد تا خودت را شناسایی کنی. پردهٔ منِ ذهنی باید برداشته شود تا تو خودت را از فضای گشوده‌شده بیان کنی و متوجه می‌شوی که از جنس خداوندی نه از جنس منِ ذهنی، حتی زبانت از فضای گشوده‌شده می‌تواند حرف بزند، همانند حضرت مولانا با ابیات بیدارکننده‌شان که از زبانِ مبارکشان بیان شد.

با سپاس

زینب از مازندران 



به نام خدا

وقت کار و کار درست از نظر مولانا چیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز زندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره

میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

رند انسانی است که روی خودش کار می کند تا هشیاری اش را از زندان ذهن آزاد کند، ما با دیدن ذهنی نیروی کن فکان که در کار است را نمی بینیم، زندگی خون همانیدگی ها را می ریزد تا ما را به خودش زنده کند. ما عاشقان تشنه زنده شدن به او هستیم، حال کدام از ما حاضریم با زندگی همکاری کنیم و تمرکزمان را از روی دیگران برداریم و فقط مرکز خود را پاک کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفت: خُنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو

کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

خوش به حال کسی که تنها غم زنده شدن به خدا را دارد و مرکزش را از غم ترس و حرص، خشم، حسد و مقایسه پاک می کند، چنین انسانی انعطاف دارد و باقی امور را به کن فکان زندگی می سپارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید

باقی غم ها خدا از وی بُرید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تنِ باسَرِ نداند سرِّ کُن را

تنِ بی‌سَرِ شناسد کاف و نون را

کاف و نون نیروی کن‌فکان و اسرار الهی است که با سر من ذهنی قادر به درک آن نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما

ما همه پابسته‌تو، شیرشکاری صنما

خدا هر لحظه در کار است، ولی ما در ذهن شرطی شدیم و با استرس و عجله می‌خواهیم خودمان کارها را پیش ببریم، من ذهنی با سبب‌سازی کار می‌کند و همیشه زور می‌زند تا ارزشش را از بیرون‌گذاری کند، بلکه مردم بگویند او آدم خوبی است، این کار درنهایت به قهر، کینه، توقع، رنجش و دعوا ختم می‌شود. ارزش ما به اندازه فضایی است که باز می‌کنیم و خرد او کارها را سامان می‌دهد، با من ذهنی اگر مثل شیر قدرتمند باشیم، کارمان بی‌حاصل است و در آخر شکار زندگی می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

کارِ مرا چو او کند، کارِ دگر چرا کنم؟

چونکه چشیدم از لبش، یادِ شکرِ چرا کنم؟

وقتی یک بار فضا باز می‌کنیم طعم شیرین‌رهایی از همان‌دگی‌ها را می‌چشیم، دیگر نمی‌خواهیم فضا را ببندیم، دیگر نمی‌گذاریم من ذهنی با سبب‌سازی و انقباض ما را به سوی شکرهای بیرونی مثل پول، مقام، سواد و چیزهای دیگر بکشد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۷۷

کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید

کز عاریه‌ها تو را دَری نگشاید

آن کاری کار است که با مرکز عدم و فضاگشایی انجام دهیم چون به زندگی وصل می‌شویم و هدایت، امنیت، عقل و قدرت را از عدم می‌گیریم، مولانا می‌فرماید من ذهنی فکر و عملش را از چیزها قرض می‌گیرد و عاریه است، بنابراین دری برای ما گشوده نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرمِ عاریتی است

امر را طاق و طُرمِ ماهیتی است

من ذهنی ارزش و زیبایی را از بیرون قرض می‌گیرد، ولی امر الهی این است که ما فضا باز کنیم و شاهد جلال و شکوه زندگی شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۳

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من

مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی‌شود



بدون وصل او، بدون فضاگشایی، بدون مرکز عدم کارهای ما راست نمی آید، انگار بادام پوک می کاریم، مونس و یار ما زندگی است، کافی است به جای فکر کردن و حرف زدن خاموش شویم و به زبان زندگی گوش دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نئی جنس تو

گوش ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

اگر با من ذهنی کار کنیم سرنگون می شویم، از نظر مولانا بدترین مرض بشر پندار کمال است که سر دارد و نمی تواند مثل فرشته ها بگوید نمی دانم! بنابراین با درد و بلا تنها پیش می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَتْرَ ز پندارِ کمال

نیست اندر جان تو ای دُودَلال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عَلِمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلَمَتْنَا



هر چقدر نمی دانم ما از ته دل باشد مثل فرشته‌ها پاکتر می شویم و خدا دستمان را می گیرد و کارها به آسانی پیش می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا

لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

آیا اگر کسی فضا باز نکند، عدم را نشناسد، اَنْصِتُوا را نپذیرد، قانون جبران را رعایت نکند و از همانیدگی پرهیز نکند،

زندگی به او مزد شادی، برکت، امنیت و هدایت می دهد؟ لا! هرگز!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

بر دل تو، بی کراهت دوست، اوست

بهترین دوست ما زندگی است که مرگ دوست است و خون همانیدگی‌ها را می ریزد تا دل ما را پاک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار

جاهدوا عَنَّا نگفت ای بی قرار

ای کسی که به عنوان هشیاری در ذهن بی قرار هستی، خدا گفت در راه رسیدن به من جهد کنید، نه در راه دوری از من.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۳۵

پس اشارت‌های اسرار ت دهد

بار بردارد ز تو، کارت دهد



وقتی در راه رسیدن به او کار می‌کنیم، فضا باز می‌شود و بار سنگین همانیدگی‌ها می‌رود و کارهای من‌ذهنی جایش را به خدمت عاشقانه می‌دهد و اسرار الهی برایمان آشکار می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

کاری که با خدمت عاشقانه باشد کار است. با فضاگشایی قدح جان ما از شراب الهی پر می‌شود و خرد زندگی را به جهان می‌ریزیم و از خوب و بد کردن‌های ذهنی فارغ می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰

نیشکر کوبید، کار این است و بس

جان برافشانید یار این است و بس

اگر با زندگی آشتی کنیم و پیغام کن‌فکان و بی‌مرادی‌ها را بگیریم، همانیدگی‌ها را می‌شناسیم و می‌اندازیم و هر لحظه برای تعظیم خدا جان برمی‌افشانیم زیرا یار ما که زندگی است نیشکر ما را پر از برکت می‌کند و کار این است و بس.

پر از رحمت و برکت الهی باشید 🙏🌸

دیبا از کرج



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان، کرد طرب سازی

باطن او جد جد، ظاهر او بازی

ما اتفاقات را نباید با هم مقایسه کنیم، مثلاً بگوییم این چالش دیگر خیلی برای من سخت است. اتفاقات همه بازی خداوند هستند، ما خیلی اتفاقات را جدی می‌گیریم. اصل فضاگشایی است که باطن کار است و ما تا می‌توانیم باید آن را جدی بگیریم.

اتفاقات مانند یک سری بازی‌های تدارکاتی دوستانه هستند که برای آمادگی یک تیم فوتبال در نظر گرفته می‌شوند، اگر به نظر ما تیمی خیلی قوی باشد و چندین گل هم به ما بزند نباید فکر کنیم حیثیت ما بر باد می‌رود چون در نهایت این یک بازی برای آمادگی و ورزیدگی ما است. اگر ما در معرض امتحان قرار نگیریم دردهای ما کی پالایش می‌شود و بازوی فضاگشایی ما کی تقویت می‌شود؟

پس اتفاق با هر حجم و اندازه‌ای فقط بازی خداوند برای پرورش و تبدیل باثبات ماست.

ارادتمند شما،

حسام از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com